

بریده‌ای از یک رمان منتشر نشده با موضوع ۱۳ آبان و روز دانش آموز

سربازان توی گهواره



همیشه‌های

داستان

● ۱۳ آبان ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره ۷
● ۸ صفحه

می‌رسیدند. یک سر صف جمعیت به داخل دانشگاه وارد می‌شد و سر دیگر آن هنوز در دامنه خیابان بود و آهسته وارد می‌شدند.

آقای حسینی به کمک بچه‌ها دانش آموزان مدرسه خودشان را هدایت می‌کردند. کسانی که زودتر رسیده بودند توی مسجد دانشگاه جمع کرده بودند. دانشجویان انقلابی روی دیوارها، نمایشگاهی از عکس شهدا، رهبران انقلابی، زندانیان سیاسی و صحنه‌هایی از درگیری و کشتار مردم در روزهای گذشته برپا کرده بودند. برخی هم عکس‌هایی از عزیزانشان را که بیشتر آنان جوان بودند و در روزهای گذشته مفقود شده بودند به دیوار زده بودند و می‌خواستند از سر نوشت آنها باخبر شوند. گروهی از مردم به سخنرانی گوش می‌دادند. شایعه شده بود دانشجویان توی محوطه دانشگاه تلاش می‌کنند مجسمه شاه را پایین بکشند.

حسین به یاد حرف‌های شب گذشته حسن افتاد که گفته بود «فردا به امید خدا بچه‌ها تصمیم دارند نشانه ظلم را از دانشگاه تهران محو کنند». آن موقع به حرف او توجه نکرده بودم. صدای شعارهایشان از بلندگوی مسجد همه را به وجد آورده بود. وقتی باقیمانده جمعیت می‌رفت تا وارد دانشگاه شوند ناگهان اتفاقی افتاد که همه چیز را دگرگون کرد.

به یکباره گروه‌هایی از میان صف نظامیان جدا شد، از واحد تحت امر خود فاصله گرفت و به سوی جمعیت شتافت. می‌رفت تا جواب گل را با گلوله ندهد و به سربازانی که چون فرزندانش آموزش داده بود آخرین درس زندگی را بیاموزد. هنوز به میان جمعیت نرسیده بود که نخستین تیر از تفنگی شلیک شد. یکی از فرماندهان از پشت سر گروه‌ها را هدف قرار داد. صدای شلیک نخستین تیر در میان فریاد مردم پیچید. پاهای گروه‌ها که در حال دویدن به سوی مردم بود، در هم پیچید و نزدیک جمعیت بر زمین افتاد. خون سرخ او اسفالت سیاه را رنگین کرد. سربازانی که خود را آماده می‌کردند به دستور فرمانده شجاع خود به میان مردم بروند، با دیدن آن صحنه بر جای خود میخکوب شدند. صدای الله اکبر اوج گرفت، خون مردم به جوش آمد. فریادشان آسمان را شکافت. صدای شلیک‌ها بیشتر شد. مردم به هر سو می‌دویدند تا خود را نجات دهند. چند نفر چون برگ خزان روی زمین ریختند. دسته‌ای از نظامیان جلوتر دویدند و به زانو نشسته و به سوی مردم نشانه رفتند. برایشان فرقی نمی‌کرد هدف‌شان چه کسی باشد؛ زن و مرد و جوان و کودک و دانش آموز. آن روز هدف آنها دانش‌آموزانی بود که به دنبال آزادی کیوتر خود، از خانه دور شده بودند. هر حرکتی را در مرکز مگسک تفنگ‌های ژسه آمریکایی هدف می‌پنداشتند، خلاصی ماشه را می‌گرفتند و نفس را در سینه حبس می‌کردند و می‌زدند؛ «هدف نوک مگسک زیر خال سیاه». جمله‌ای که بارها در میدان تیر از افسران مافوق خود حین آموزش شنیده بودند. کپسول‌های گاز اشک‌آوری که از اسلحه نظامیان شلیک می‌شد به زمین می‌خورد، می‌چرخید و گازها را میان مردم می‌ریخت. صف‌ها به هم ریخت. حسین چرخید، عقب عقب رفت. روی پنجه پا بلند شد، توی جمعیت به دنبال حسن می‌گشت. چند نفر به زمین افتادند. خود را کنار می‌کشیدند تا زیر دست و پای دیگران نمانند. مردم به سوی دانشگاه هجوم بردند. مردها به کمک زن‌ها رفته بودند و کمک می‌کردند تا زودتر از مهلکه نجات پیدا کنند. صدای شعارها یک لحظه قطع نمی‌شد. زنان فریاد می‌زدند «دانشگاه، دانشگاه مزدور به خون کشیده».

مردان که می‌دیدند زنان با چه شجاعتی میان آتش و خون فریاد می‌کشند، بیکار نبودند و بلندتر فریاد سر دادند که «دانشجو، دانشجو در خون خود غلتیده».

دو طرف خیابان ستون‌هایی از ارتش مستقر شده بود. مردم دیگر سینه به سینه سربازان بودند و به جلو می‌رفتند. سربازها که واحدهایی از نیروی زمینی بودند و باید سر مرز خدمت می‌کردند به جنگ مردم آمده و با تمام تجهیزات به میدان آمده بودند. ماسک‌های ضد گاز شیمیایی به صورت زده بودند. معلوم بود نقشه‌ای در سر داشتند و خودشان را آماده کرده بودند.

نزدیک دانشگاه یکباره دسته‌ای اعلامیه از ساختمان بلندی روی هوا پخش شد. برگ‌های اعلامیه مانند کبوتران سفیدی به پرواز درآمدند. دست‌های مشتاق مردم برای گرفتن آنها به هوا بلند شد. بچه‌ها دنبال اعلامیه‌ها می‌دویدند. کم‌کم شعارها عوض شد. صدای فریاد الله اکبر مردم چنان بلند بود که لرزه بر تن نظامیان انداخت. هیچ حرف دیگری نبود فقط الله اکبر. صداهای هزاران زن و مرد یکصدا و یک نفس با تمام توان فریاد می‌کشیدند. سر صف راهپیمایی پارچه‌نوشته و پلاکاردهای زیادی دیده می‌شد. عکس‌های بزرگی از آقای خمینی که روی تابلوهای چوبی زده بودند، توی دست دانش آموزان بود. ابهت جمعیت با صدای فریادشان تمام دانشگاه را در بر گرفت. فرماندهان به تکاپو افتاده بودند. بعضی سربازان توی کامیون‌های ارتشی که با چادر پوشیده شده بود از دحام کرده و مردم را تماشا می‌کردند. خیلی از آنها که در تمام مدت عمرشان این همه جمعیت یکجا ندیده بودند، با اشتیاق به چهره مردم نگاه می‌کردند. آنها با شنیدن صدای الله اکبر به یاد تکیه و مسجد روستاهای خودشان افتادند. آنها آنجا بود که صدای الله اکبر شنیده بودند. همیشه فرماندهان توی گوش آنها خوانده بودند که باید در خیابان‌ها به مقابله با خرابکارها و کمونیست‌ها بپردازند؛ کسانی که دین ندارند و می‌خواهند کشور را به آشوب بکشانند. دیدن چهره برافروخته مردان و زنانی که آنان را به یاد پدر و مادر خودشان می‌انداخت آنها را در بیابان بلاتکلیفی راه می‌ساخت. خیلی از آنها در چند روز گذشته از دست همین مردم شاخه‌های گل گرفته بودند. حسین، عکسی از آقای خمینی را برداشت و به طرف یکی از کامیون‌ها برد و به دست سربازی داد. سرباز با تردید عکس را گرفت. برگشت به دیگران نگاه کرد. اما سربازی که پشت کامیون بود با شهامت خم شد عکس را گرفت و بالای سر برد. نزدیک دانشگاه نیروهای پلیس ضدشورش هم حضور داشتند. آنها باتوم به دست داشتند. کلاه‌های کاسکتی که طلق روی آن از صورتشان حفاظت می‌کرد، به سر داشتند. آنها برعکس سربازان که لباس‌های خاکی پوشیده بودند لباس‌های سورمه‌ای رنگ بر تن داشتند و معلوم بود بقیه نیروهای نظامی از آنها حساب می‌برند. حسین که کنار آقای حسینی حرکت می‌کرد گفت: «اینجا ساواکی هستن؟»

نه اینها پلیس ضدشورش هستند.

یکی از بچه‌ها که سمت دیگر آقای حسینی بود گفت: «مگه ما می‌خواهیم شورش کنیم؟» آقای حسینی دستی به سرش کشید. خندید و گفت: «نه اسم این یگان ضدشورش و گرنه ما که دنبال آزادی هستیم.» گروهی از فرصت استفاده کرده بودند و توی پیاده‌رو بساط کتابفروشی به راه انداخته بودند. اگر روزهای دیگر بود پاسبان‌هایی که در تیم‌های دو سه نفره توی پیاده‌روها بالا و پایین می‌رفتند و هر حرکتی را با بی‌سیم به شهربانی گزارش می‌کردند، به چشم بر هم زدنی بساط آنها را جمع می‌کردند. اما گویی جمعیت عظیمی که توی خیابان بودند و به طرف دانشگاه حرکت می‌کردند پشت و پناه آن دستفروشان بودند. مردم هم از فرصت استفاده کرده بودند و کتاب‌های ممنوعه‌ای را که به کتاب جلد سفید معروف شده بود با خیال آسوده می‌خریدند. آنجا دیگر بازار سوداگری نبود و خریداران با فروشنده‌گان خیلی زود در مورد قیمت کتاب‌ها به توافق